

روایت مادر شهید حسین مصلاهی از آخرین دیدار با فرزند

روز آخر فهمیدم شهید می شود

راه تجربه

صفائی اسم حسین که می آید، لبخند بر لبانش می نشیند و از شیطنت هایش برایمان می گوید. اولین چیزی که به خاطر می آورد، این است که «وقتی حسین خانه بود، همه چیز را به هم می ریخت، حتی مبل و صندلی خانه را.» او جودوکار بود و یکسره مشغول ورزش. سربه سر بچه های محله هم می گذاشت. می خواست به همه ورزش های رزمی را یاد بدهد. عصمت کریمی، مادر شهید حسین مصلاهی، نگاهی به عکس پسرش می اندازد و می گوید: حسینم خوش قیافه و شیک پوش بود. آخرین باری که بندهای کفشش را می بست، فهمیدم که دیگر نمی آید. روز مادر بهانه ای شد تا سری به این مادر شهید ساکن محله احمدآباد بزیم و با یادآوری خاطراتش، این روز خاص را به او تبریک بگویم.



اصرار مادریه دامادی حسین تا روز رفتنش ادامه داشت، اما لطفه فداحافظی وقتی مادریه قد و بالای پسرش نگاه کرد، قلبش لرزید و احساس کرد در این رفتن برگشتی وجود ندارد

●● جلو نرو: می خواهیم دامادت کنیم

لابه لای حرف هایش تأکید می کند: «من فقط فکر این بود که انقلاب پیروز شود.»

او هم مثل هر مادری بچه هایش را دوست دارد و برایش عزیز هستند اما معتقد است همه باید برای پایداری اسلام تلاش کنند. یادش نیست حسین چند بار به مرخصی آمد، اما این را خوب به خاطر دارد که برای دامادی علی، برادر بزرگ ترش، آمده بود. مادر اشتیاق داشت که بعد از علی، رخت دامادی را به تن حسین ببیند؛ برای همین تا روز رفتنش به او می گفت: ان شاء... دفعه بعد که آمدی، تو را داماد می کنم.

خانم های همسایه هم به حسین می گفتند «این بار که رفتی خیلی جلو نرو؛ می خواهیم دامادت کنیم.» حسین هم بالبخندی بر لب نگاهشان می کرد. اصرار مادر به دامادی حسین تا روز رفتنش ادامه داشت. اما لحظه خدا حافظی وقتی مادر به قد و بالای پسرش نگاه کرد، قلبش لرزید و احساس کرد در این رفتن برگشتی وجود ندارد. عصمت خانم تعریف می کند: باید مادر باشید تا برخی چیزها را درباره فرزندتان بفهمید. روز آخر وقتی حسین می خواست برود، کفش که می پوشید، احساس کردم شهید می شود. اصلاً قیافه اش را فراموش نمی کنم و تا روز قیامت هم آن چهره یادم خواهد ماند. برای همین همان جا با او خدا حافظی کردم.

●● پای درس های بانو طاهایی

قبل از انقلاب پاتوقش مکتب نرجس بود و پای منبر بانو طاهایی (فاطمه خاموشی، معروف به بانو طاهایی، بنیان گذار مکتب نرجس در مشهد) می نشست. هر زمان هم که بانو طاهایی مراسمی در محله کوهسنگی دعوت می شد و می رفت، عصمت خانم پای ثابت این جلسات بود. تعریف می کند: از همان جا با امام راحل و انقلاب آشنا شدم. هر چه را می شنیدم، برای خانواده تعریف می کردم. کم کم همسر و پسرانم، علی، حسین و حسن با من همراه شدند و در راهپیمایی ها شرکت می کردند. انقلاب که پیروز شد، پسرانش در گشت های شبانه حضور داشتند و مادر هم آن ها را تشویق می کرد تا برای دفاع از اسلام همراه باشند.

●● مخالف رفتنشان نبودم

با آغاز جنگ تحمیلی، عصمت خانم دوشادوش دیگر بانوان پشت جبهه خدمت می کرد. اغلب سری به مکتب نرجس می زد و اگر کاری بود، انجام می داد؛ هر هفته کیف بزرگی از پارچه های برش زده را به خانه می آورد تا برای مجروحانی که در بیمارستان بستری هستند، لباس بدوزد. تلاش های بی وقفه مادر روی بچه های تأثیر نبود و هر یک به نوعی خدمت می کردند. حسین متولد ۱۳۴۲ و در آن زمان هفده سال داشت. یک روز که از دبیرستان برمی گشت، سخنرانی امام راحل را از بلندگو در تکی آباد شنید و وقتی به خانه آمد، به مادر گفت می خواهد به جبهه برود؛ بدون هیچ مخالفتی، حسین را راهی جبهه کردم. بعد از چند ماه علی و بعد از او حسن عازم جبهه شدند.»

●● قرار شد گریه نکنیم

مثل همیشه به مکتب نرجس رفته و پارچه برش خورده آورده بود تا برای مجروحان لباس بدوزد. دم در خانه، برادرش را دید که چشمانش پر اشک است. فهمید اتفاقی افتاده است. مادر تعریف می کند: یکدفعه پرسیدم حسین شهید شده؟ چیزی نگفت. رفتم داخل خانه و دیدم حاج آقا اشک می ریزد؛ پرسیدم چه شده؟ گفت حسین شهید شده. گفتم می دانستم شهید می شود. چرا گریه می کنید؟ گریه نکنید. صبح روز بعد دوباره دیدم حاج آقا گریه می کند. گفتم مگر قرار نشد گریه نکنید؟ جواب داد خوابی دیده ام و برای آن گریه می کنم. با همان خوابی که دیده بود، او هم آرام شد.

●● برایش شلوار لی خریدند

جواد باقرپور دوست و هم رزم شهید است. اولین چیزی که به یاد می آورد، شیک پوش بودن حسین است. تعریف می کند: قبل از عملیات مسلم بن عقیل فرمانده مان می خواست ببیند ستون پنجمی ها از عملیات خبر دارند یا نه. چون حسین خوش پوش بود، او را انتخاب کردند و برایش شلوار لی و پیراهن آستین کوتاه گرفتند و گفتند به عنوان مسافر برو در شهر و چند روزی همان جا باش و ببین کسی از این عملیات مطلع هست یا نه. هر چند هجده سال بیشتر نداشت، کارش را به درستی انجام داد.

باقرپور از شهادت حسین مصلاهی هم برایمان تعریف می کند: قله ۵۴۰۰ پاکی ساخته نشده بود. به حسین گفتم مراقب باش سمت چپ تیراندازی می کنند. او همراه یکی از دوستانش سوار موتور بودند که به سمتشان شلیک کردند. چند تیر به او خورده بود و همان جا به شهادت رسید.

